

# ڪشور نائينيان

لچ جي ولز

ترجمہ: محمد علي خداپناه

در سیصد مایلی با بیش‌تر از یکی از ایالات اکوادور، به نام چیمبرازو Chimborazo و یکصد مایلی ایالت کوتوپاکسی Cotopaxi، و در میان وحشی‌ترین علفزارهای آندز در اکوادور، آن‌جا که دامنه‌ی شگفت‌انگیز کوه، از دنیای انسان‌ها جدا افتاده است، کشور نابینایان قرار دارد. در گذشته، در آن سال‌های دور، آن دره آن‌قدر وسیع و چشم‌نواز بود و به دنیای خارج ارتباط داشت که انسان می‌توانست از تنگه‌های وحشتناک یخچالی در بالای گذرگاه آندز عبور کند و به علفزارهای جلگه‌ای آن‌جا برسد. به خاطر همین زیبایی است که انسان به این محل وارد می‌شود. یک یا چند خانواده از اهل پرو و دارای نژادی دورگه‌ای و دوملیتی را در نظر بگیرید که از هوس‌رانی و ظلم یک حاکم شرور اسپانیایی گریخته‌اند. بعد از طغیان بی‌سابقه‌ی آب در میندوبامبا Mindobamba، زمانی که در کیوتو برای هفده شبانه‌روز تماماً شب بود و آب در یاقواشی Yaguachi به شدت گرم شد و تمام ماهیان رنگارنگ در آب، حتی سرخدهای گویاکویل Guayaquil، غوطه‌وار مانده و می‌مردند. در هر جا در امتداد زمین‌های پست سرایشی‌های اقیانوس آرام رانش‌های زمین وجود داشت و برف‌ها به سرعت ذوب می‌شد و ریزش می‌کرد و باعث سیلاب‌های ناگهانی می‌شد. تمامی یک سوی قله‌ی آروکا رانش کرد و با غرشی رعدآسا به پایین لغزید، و کشور نابینایان را از معرض دید بشر پنهان کرد و دسترسی انسان را به آن‌جا، به کلی قطع کرد. اما برای یکی از ساکنین اولیه‌ی این محل، سرنوشت این‌گونه رقم خورده بود که در موقع جابه‌جایی تنگه، در آن سوی دیگر قرار گیرد و جبراً از دنیای انسان‌ها دور بماند. او پس از مدتی مجبور شد که غم از دست دادن زن و فرزند و دوستان و تمام متعلقات خود را کنار بگذارد و همه را به باد فراموشی بسپارد و در دنیای جدید دیگری در پایین‌دست‌های دره شروع به زندگی مجدد کند. او زندگی مجددی را ناامیدانه و مأیوسانه ادامه می‌داد، از این ره‌آورد تنبیه و اجباری که سرنوشت برای او رقم زده بود. بعد از مدتی، نابینایی بر او غلبه کرد و در درون دخمه‌ها و غارها به هلاکت رسید. اما داستانی را بر جای گذاشت که تا به امروز در میان اهالی کردیلیراس آندز، وجود دارد.

در بالادست‌ها، از سه طرف، صخره‌های وسیع با سنگ‌های خاکستری و یشمی با کوه‌های یخچالی آن‌جا را احاطه کرده بود. اما هیچ‌گاه جریان کوه یخ به سوی آن‌جا جاری نمی‌شد، بلکه به وسیله‌ی شیب‌های دوردست به آن سو رانده می‌شد و فقط گاه‌گاهی توده‌های برف عظیمی در اطراف دره می‌افتاد. در این دره نه باران می‌بارید و نه برف می‌آمد. اما چشمه‌های زیادی باعث ایجاد چراگاه‌های سبزِ پر بار شده بود، به طوری که تمام فضای دره به طور طبیعی آبیاری می‌شد و ساکنین محل در آن‌جا به خوشی روزگار می‌گذرانند. به حیوانات اهلی چنان خوش می‌گذشت که پروار می‌شدند و زاد و ولد می‌کردند. اما یک چیز خوشبختی آن‌ها را تحت تأثیر زیادی قرار داده بود و این خوشبختی را بر هم

می‌زد. بیماری عجیبی در دره شیوع پیدا کرد. این بیماری، نوزادانی را که متولد می‌شدند، نابینا می‌کرد و تا حدی بزرگ‌ترها و جوان‌ها را هم متأثر می‌کرد و آن‌ها هم دیدشان کم می‌شد. می‌بایست علاج یا تریاکی بر علیه این بیماری خانمان‌سوز و طاعون نابینایی که باعث خستگی مفرط و مشکلات خطرآفرینی شده بود، جست‌وجو می‌شد.

در آن روزها، در چنین مواردی، انسان از میکروب‌ها و عفونت‌ها اطلاعی نداشت. اما در عوض، به گناهان معتقد بود و به نظر می‌رسید که دلیل این پریشانی را در اهمالی می‌دید که از پی بی‌دینی و نداشتن مکان عبادت و کشیش در آن جا به وجود آمده باشد.

و این گونه بود که مهاجران قبلاً به محض ورود به دره، زیارتگاه و معبدی برپا می‌کردند. او نیز به معبد احتیاج داشت. معبدی آرام و خوش‌ظاهر می‌بایست در دره بنا می‌شد. او بنای مقدس با پتانسیل‌های قدرتمند آیینی همراه با اشیاء ارزشمند قدیمی و چیزهای پرزرق‌وبرق عجیب نیاز داشت، و به دنبال حقیقت آیین و نیایش و دعا بود. در توبره‌اش شمش‌ی از نقره‌ی قدیمی قرار داشت که تا آن زمان به آن نیاز پیدا نکرده بود. در این دره، او اصراری بر این نداشت که حتی برای بعضی چیزها بخواهد متوسل به دروغ شود.

همه‌ی آنها زیورآلات و پولشان را برای چنین کاری جمع کرده بودند. نیازی برای پس‌انداز کردن چنین خزائن و زیورآلاتی در آن جا در خود نمی‌دیدند. با خود گفت بهتر است آن‌ها را به نیروهای مقدس در ازای کمک خواستن برای شفای بیماری هدیه کنیم.

تصور ذهنی من از این کوه‌نشین تیره‌چشم این‌گونه است: جوانی آفتاب‌سوخته، لاغر و عصبی، با کلاهی لبه‌دار و ظاهری وخامت‌بار و تبار، و مردی که روش‌ها و سنت‌های زندگی آن سوی دره را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که داستانش را به کسانی می‌گوید که با چشمان زیرک، مانند کشیش محافظه‌کاری در مقابل اعتراضی بزرگ او را می‌نگرند. شاید اکنون او را این‌گونه می‌توانم تصور کنم که در جست‌وجوی آن بود که با دین‌داری و علاج‌های لغزش‌ناپذیر، به مقابله با این مشکل برود.

تنها ترس بی‌پایانی که او با آن مواجه بود، لغزش مجدد تنگه بود که یک بار اتفاق افتاده بود.

اما از بقیه‌ی داستان تیره‌روزی این مرد اطلاعی ندارم. آن‌چه مانده است، مرگ ناگوار او بعد از چند سال است.

از بدشانسی در دوردست‌ها، رودی که یک بار تنگه را ایجاد کرده بود؛ اکنون از دهانه‌ی یک غار صخره‌ی ای دوباره بیرون زد و داستان بی‌چارگی‌اش، داستان بیمارگونه‌اش به داستان نژادی از مردان نابینا تبدیل شد که در گوشه‌ای از آن‌جا، ممکن است امروزه در بین مردم شنیده شود.

و در میان جمعیت کم آن درهٔ اینک فراموش شده و دورافتاده، بیماری لاعلاج راه خود را ادامه می‌داد. قدیمی‌ترها چشمانشان کم‌سو می‌شد و کورمال کورمال راه می‌رفتند. جوان‌ترها همه‌چیز را تیره و تار می‌دیدند. کار به جایی رسید که بچه‌هایی که متولد می‌شدند، نابینای مطلق بودند. اما زندگی در آن دره‌ی مظروف‌مانند شب‌نم‌زده و گم‌شده در جهان هستی، به‌سادگی راهش را ادامه می‌داد. نه خار یا گلی، نه حشرات موذی، یا هر حیوان درنده‌ای بستر آرام پرورش لاماها را که آرام در بالادست رودخانه چرا می‌کردند، بر هم نمی‌زد.

قدرت دید در این دیار آن‌قدر به تدریج در حال پنهان شدن بود که به‌ندرت کسی به آن توجه داشت. آن‌ها جوان‌ترها را در دره به این‌سو و آن‌سو هدایت می‌کردند تا شاید تمام نقاط دره را به آن‌ها بشناسانند. این‌گونه بود که در نابینایی مطلق، یاد می‌گرفتند که در آن شرایط ادامه‌ی حیات دهند. حتی با حوصله‌ی زیاد و صرف وقت، یاد گرفته بودند که به‌طور نابینا آتش را کنترل کنند و آن را در اجاق‌های سنگی روشن نگه دارند.

دغدغه‌ی ابتدایی آن‌ها در اوّل، بی‌سوادی بود. فقط کمی فرهنگ و تمدن اسپانیایی را که آمیخته با چیزی از سنت‌ها و هنرهای قدیم و فلسفه‌ی گم‌شده‌ی پرو بود، تجربه کرده بودند.

نسل‌ها پس از نسلی گذشت. آن‌ها خیلی چیزها را فراموش کرده بودند و چیزهای جدید ابداع کرده بودند. سنت‌های گذشته‌شان از دنیای بزرگ‌تر که روزی از آن آمده بودند، به افسانه‌ها پیوست و رنگ باخت. اما در خیلی از چیزهایی که به بینایی و چشم ارتباط نداشت، پیشرفت کرده بودند و قوی شده بودند و اساساً شانس ماندگاری و ادامه‌ی حیات با کسانی بود که افکاری با هنجارهای آن زمان داشتند و افکارشان را از طریق صحبت و شنوایی به دیگران می‌رساندند و دیگران را ترغیب می‌کردند و همین‌طور دیگران هم به کسان دیگر. این افکار و سنت‌های جدید از راه تولد و وراثت به دیگری منتقل می‌شد. تأثیرات رفتارهای قدیم کم‌شد و یک جامعه‌ی کوچکی با ادراک و فهم مشترک، شروع به ازدیاد کرد. آن‌ها مشکلات اجتماعی و اقتصادی که پیش می‌آمد را با ادراکات خودشان، بدون داشتن حس بینایی، سامان می‌دادند.

نسل‌ها در پی هم گذشت. زمانی رسید که فرزندی متولد شد که پانزده نسل از نیاکانش که با شمش نقره‌ای در جست‌وجوی کمک خدایان از دره بیرون زده بود و هیچ‌گاه باز نگشته بود، فاصله داشت.

دوباره تقدیر این سرنوشت را رقم زد که مردی از دنیای خارج، به این جامعه بپیوندد و داستان این مرد چنین است.

او یک کوه‌نورد از کشور نزدیک کیوتو بود؛ مردی که در پایین‌دست‌ها نزدیک دریا زندگی می‌کرد و خیلی دنیادیده بود و پر از تعهد و تیزبینی و خواننده‌ی کتاب‌هایی با نسخ اصلی.

او را به میهمانی انگلیسی‌هایی برده بودند که برای بالا رفتن از کوه‌ها به حوالی اکوادور آمده بودند تا جایگزین یکی از سه راهنمای سوئیس شود که بیمار شده بود. او گوشه به گوشه‌ی کوه‌ها و دره‌ها را می‌شناخت و صعود زیادی داشت و این بار نتیجه‌ی تلاش‌هایش باعث شد که در پاراسکوتوپتل، یعنی مترهون در آندز وارد شود و به دنیای خارج بپیوندد و در آن جا گم شود.

داستان اتفاقی که برایش افتاد و بارها و بارها نقل گردیده و نوشته شده است، بدین گونه است.

ابتدا بهتر است اشارات راوی را از زبان پیش‌کسوت آن‌ها بشنویم: او به تلاش‌های گروه برای غلبه کردن به صعود دشوار و شیب تند آخرین و بزرگ‌ترین تنگه اشاره دارد. آن‌ها دیدند که به دنبال ساختن پناه‌گاهی در شب، در میان تخته‌سنگ بزرگ، نونیز Nunez چگونه با برخورداری از قدرت خارق‌العاده واقعی، از بین آن‌ها رفته بود. آن‌ها فریاد زدند و هیچ جوابی نشنیدند. دوباره فریاد زدند، سوت زدند و برای بقیه‌ی شب، حتی برای پیدا کردن او تا صبح نخوابیدند.

همین که سپیده‌ی صبح دمید، آن‌ها فقط اثری از سقوط او را در برف‌ها دیدند. دیگر غیرممکن بود که بتواند کوچک‌ترین صدایی از خود درآورد. او به طرف شرق، به سوی یک کوه ناشناس لغزیده بود و در دوردست‌های پایین کوه، به توده‌ای لغزنده و شیب‌دار از برف برخورد کرده بود. بعد از آن که کمی به خود آمد، لنگان‌لنگان پاهایش را در میان برف‌های بهمن کشاند. رد پاهایش در برف مستقیم به لبه‌ی گودال ترسناک و مخوف می‌رسید و بعد از آن همه‌چیز محو می‌شد.

در پایین و دوردست‌های مه‌گرفته‌ی شیب کوه، فقط توانستند درختانی را ببینند که از بریدگی عمیق دره سر برآورده بودند. آن‌جا همان جایی بود که کشور گم‌شده‌ی نابینایان قرار داشت.

اما آنها نمی‌دانستند که آن‌جا کشور گم‌شده‌ی نابینایان است و از هیچ راهی نمی‌توانستند آن را از بالای دره‌ی باریک تشخیص دهند. نزدیک بعدازظهر بود که با ناامیدی از پیدا کردن او، به تلاش‌هایشان پایان دادند و قبل از این که حمله‌ی دیگری تدارک دیده شود، دیده‌بان را فرا خواندند و بازگشتند.

در انتهای شیب تند کوه، او به هزاران پا پایین‌تر لغزیده بود و در میان ابری از برف، در بالای شیب لغزنده‌ی برف‌ها، حتی خیلی لغزنده‌تر از آن‌چه در بالا دیده می‌شد، افتاد. او در پایین دره، گیج و مبهوت و کمی بی‌حس افتاده بود، اما هیچ‌گونه شکستی در بدنش مشاهده نمی‌شد و در آخر به طرف شیب ملایم‌تر لغزیده بود. بعد از چند دور غلتیدن، بی‌حرکت ماند و در میان توده‌ای از برف و مه که انباشته شده بود و جانس را نجات داده بود، مدفون شد. کمی به خود آمد و تصور کرد که مانند بیماری در بستر افتاده است و با ذکاوتی که به عنوان یک کوه‌نورد در خود سراغ داشت، محل استقرارش را بررسی کرد. خود را از زیر برف‌ها آزادتر کرد و بعد از کمی استراحت، سرش را از زیر برف‌ها بیرون آورد، تا جایی که دیگر می‌توانست ستاره‌ها را ببیند. مدتی دراز کشید و متعجب از این که برایش چه اتفاقی افتاده است و

به کجا پرت شده است، شروع کرد اعضای بدنش را برای سالم بودن امتحان کند. فهمید که چند تا از دکمه‌هایش کنده شده و کتش بصورت وارونه به سرش کشیده شده است. چاقویش دیگر در جیبش نبود و کلاهش را هم با این که زیر چانه اش محکم کرده بود، از دست داده بود. در همان حال به فکر افتاد که برای زنده ماندن، باید پناه‌گاهی بسازد و به دنبال سنگ‌هایی گشت که یخ نبسته بودند تا بتواند دیوارهای بنا کند، اما دید تیشه‌اش را هم از دست داده است.

کمی به خود آمد و به این نتیجه رسید که باید سقوط کرده باشد. بنابراین بالا را نگاه کرد. به نظر می‌رسید نور ماه خیلی بالاتر از شب‌های قبل بود و از آن بالا چه پرواز ترسناکی داشته است.

مدتی دراز کشید و خیره خیره به صخره‌ی رنگ‌ورورفته‌ای که مانند برجی سربه‌فلک کشیده بود نگاه کرد. نور ماه لحظه به لحظه خود را از موج فرو نشسته در تاریکی بالا می‌کشید.

تابش نورماه به برف‌ها و زیبایی خیال‌انگیزش، او را در جای خود نگه داشت. فریادی که معلوم نبود حاکی از گریه یا خنده بود، او را در بر گرفت. بعد از مدتی بی‌حرکت، ناگهان دریافت که در لبه‌ی پرتگاهی از برف قرار گرفته است. نور ماه بر روی شیب صخره‌های پر از برف می‌تابید. آن‌سوتر تکه‌های شکسته شده و ریخته‌شده‌ی صخره‌ها بود. کمی با خودش تقلا کرد. تمام اندام‌هایش بی‌حس شده بود. همراه با درد از زیر توده‌ی برفی که دورش را گرفته بود، به پایین خزید. کمی پایین‌تر رفت تا به تکه‌سنگ‌ها نزدیک شد. خود را روی سنگ بزرگی انداخت تا کمی بخوابد و آخرین قطرات آبی که در قمقمه‌اش به جا مانده بود نوشید، و ناگهان به خواب فرو رفت.

با صدای خواندن پرندگان که بر روی درختان پایین‌تر بودند بیدار شد.

بلند شد و به یاد آورد که از بالای کوه به گودال وسیعی سقوط کرده بود که به وسیله‌ی آب همان برف‌هایی ایجاد شده بود که او را به این‌جا کشانده بود. کمی آن‌سوتر در روبه‌روی او، دیواره‌ی دیگری از صخره‌ی بلندی در مقابلش سر به آسمان کشیده بود. دیواره‌های این دره به سوی مغرب و مشرق کشیده شده بود و آفتاب صبحگاهی چنان بر روی آن تابیده بود که رشته‌کوه‌هایی که در سمت غرب قرار داشت و بلندی تنگه را نمایان کرده بود را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید که گودال شیب‌دار دیگری هم در پایین وجود داشت، با قندیل‌هایی که از آب برف درست شده بود. آن‌سوتر، کوه متروک دیگری را دید و بالأخره بعد از صعود از صخره‌ای، مشکل خاصی برای بالا رفتن از آن شیب در خود ندید. بردباری‌اش را حفظ کرد، نگاهی به بالای دره انداخت. این بار دماغه‌ی تنگه را از پایین در میان مَرغزارهای سبز، بازتر و وسیع‌تر می‌دید و در میان آن‌ها، حالا نظرش به دسته‌ای از کلبه‌هایی افتاد که ظاهری عجیب و غریب و ناآشنا داشت. بعضی وقت‌ها طوری به جلو حرکت می‌کرد که انگار چهار دست‌وپا بر روی سینه‌ی دیوار راه می‌رفت. بعد از مدتی برخورد اشعه‌های آفتاب بر روی برف‌های تنگه کم‌تر شد. صدای زمزمه‌ی

پرندگان هم کم‌تر به گوش می‌رسید. هوا در اطراف او سرد و سردتر شد، اما دره‌ی دورافتاده با خانه‌هایش برای او کاملاً تلالؤ بیش‌تری داشت. حالا به شیب تندی رسیده بود و در بین سنگ‌ها بیش‌تر توجه کرد، از آن‌جا که مردی مشاهده‌گر بود، سرخس ناشناخته‌ای را یافت که از شکاف‌ها با ساقه‌های سبز پررنگ بیرون زده بود. کمی از آن را چید و جوید و دید که می‌تواند جلوی گرسنگی‌اش را بگیرد.

در اواسط روز، عاقبت به خارج از گلوگاه تنگه رسید و به دشت باز آفتابی وارد شد. خیلی خسته شده بود و عضلاتش هم گرفته بود. در زیر صخره‌ای نشست. قمقمه‌اش را با آب، که از چشمه جاری بود، پر کرد و آن را نوشید و قبل از این که روانه‌ی خانه‌ها شود، برای مدتی دراز کشید. آن‌جا به چشمانش عجیب می‌آمد. در حقیقت تمام سیمای دره در نظر او عجیب می‌آمد. بیشتر زمین‌های هموار آن مرغزار نمدار و خیس بود، که با گل‌های زیبای وحشی زیباتر شده بود و انگار طبیعت با وسواس عجیبی آن‌جا را آبیاری می‌کرد. شواهدی دید که حاکی از به بار آوردن میوه در آن دره با روش‌های خاص و منظم بود. در بالادست، دیواری بلند دره را در بر گرفته بود و آن‌چه که به نظر یک کانال آب می‌آمد که قطرات ریز آب از آن خارج می‌شد و گیاهان مرغزار را آبیاری می‌کرد. در بالای تپه‌ها دسته‌های لاما در حال چریدن در لابه‌لای علف‌های تازه‌رسته بودند. آلونک‌ها ظاهراً مکان‌هایی برای غذا دادن به لاماها بود، که در این‌جا و آن‌جا ساخته شده بودند.

جریان‌های نهرهای کوچک به هم می‌پیوست و به کانال اصلی در مرکز دره، که به وسیله‌ی دیواری بلند در هر طرف احاطه شده بود، ملحق می‌شد، به صورتی که نمای ظاهری آن برای بیننده تداعی یک دهکده‌ی متروک و دورافتاده را می‌کرد و سنگ‌فرش تعدادی از گذرگاه‌ها با سنگ‌های سیاه و سفید که جداولی کوچک و منظم و عجیب و غریب در هر جا دور آن‌ها را احاطه کرده بود، به این واقعیت تحقق بیش‌تری می‌بخشید. خانه‌های مرکز دهکده خیلی بی‌شباهت به خانه‌های درهم و برهم و تودرتوی خانه‌های روستاهای کوهستانی که او یک بار به طور اتفاقی دیده بود، نبود.

آن‌ها پشت سر هم در یک ردیف از هر سوی خیابان اصلی با نظم خاص و به طور شگفت‌انگیزی مرتب قرار داشتند. نماهای آن‌ها رنگ‌های متفاوت داشت و به وسیله‌ی درهای کوچکی به داخل باز می‌شد؛ مانند سوراخ‌هایی که در دیواری حفر کرده باشند. در هیچ‌کدام از خانه‌ها پنجره‌ای قرار نداشت. دیوارها را روکشی گچ‌مانند خاکستری‌رنگ یا شاید در بعضی جاها خرمایی کم‌رنگ و قهوه‌ای تیره پوشانده بود که از دور نمایی رنگارنگ داشت و به نظر می‌رسید که به طور نامنظم و عجیبی رنگ‌آمیزی شده بود. در این‌جا بود که با دیدن این کار ناشیانه و به دور از مهارت و استادی، برای اولین بار کلمه‌ی نابینا در ذهن این کاوش‌گر نقش بست و با خودش فکر کرد که هر کس این کار را کرده است، باید فردی نابینا باشد.

از مکانی با شیب تند پایین آمد و به دیوار و آبراهه‌ای رسید که در اطراف دره می‌گذشت.

دره در آنجا مانند ناودانی تنگ و باریک شده بود و آب‌های مازاد و فاضلاب آبشارمانند، راه خود را به صورت رشته‌های باریک لرزان به ته دره پیدا می‌کرد. در آنجا توانست مردان و زنانی را ببیند که بر روی توده‌های علف روی هم ریخته شده، خوابیده بودند. تصور کرد که آن‌ها در حال خواب نیم‌روزی هستند. کمی آن‌سوتر از چمنزار، و نزدیک به دهکده، بچه‌ها خوابیده بودند. با کمی نزدیک‌تر شدن به دهکده، سه مرد را مشاهده کرد که سطل‌هایی بر گرده‌شان داشتند و در امتداد جاده‌ی باریک که به طرف دیوار احاطه شده بود، به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند. آن‌ها جامه‌هایی از پوست لاما بر تن داشتند، پوتین‌ها و کمربندهایشان چرمی بود، و کلاه‌های پارچه‌ای داشتند که در پشت و اطراف گوش‌هایش یقه داشت. راه رفتن آن‌ها به ردیف و پشت سر هم، در امتداد یک خط بود. در حال راه رفتن، به آرامی قدم برمی‌داشتند و مانند آدم‌هایی که تمام شب را خوابیده باشند، خمیازه می‌کشیدند. احساسی حاکی از آرامش و اطمینان خاطر در چهره‌ی آن‌ها پیدا بود، چنان‌که گویی قابل احترام و اعتماد بودند. با دیدن آن‌ها، نونیز به طوری که نمایان باشد و دیده شود، بر روی صخره ایستاد و فریاد بلندی کشید که انعکاسش چندین بار در دره پیچید. آن سه مرد ایستادند، و دستانشان را طوری حرکت می‌دادند که گویی همدیگر را جست‌وجو می‌کردند و صورت‌هایشان را به این‌سو و آن‌سو می‌گرداندند. نونیز آزادانه به سوی آن‌ها اشاره کرد و دست تکان داد. اما به نظر می‌رسید با همه‌ی اشاره‌ای که کرد، او را ندیدند و بعد از مدتی راهشان را به سوی کوه در طرف راست ادامه دادند. فقط در جواب او فریادی زدند. نونیز دوباره فریاد زد و دوباره و بی‌هوده به اشاره کردن ادامه می‌داد. با این کار او دوباره کلمه‌ی نابینا را به مخیله‌اش راه داد و با خود گفت: «احمق‌ها، باید نابینا باشند.»

بعد از فریادها و خشم زیاد، نونیز از نه‌ری گذشت و به دروازه‌ای رسید که از این سوی دیوار به دهکده راه داشت.

نونیز به آن‌ها نزدیک شد. حالا مطمئن شده بود که نابینا هستند و مطمئن از این که این‌جا همان کشور نابینایان است که در افسانه‌ها آمده است، فهمید که محکومیت او رقم خورده است.

آن سه نفر با حسی ماجراجویانه و کنج‌کاو، بدون این که به همدیگر نگاهی داشته باشند، پهلوی پهلوی هم ایستادند؛ در حالی که گوش‌هایشان به سوی او تیز شده بود و او را از طریق قدم‌های ناآشنایش مورد قضاوت قرار می‌دادند. آن‌ها مانند کسی که ترسیده باشد، به هم چسبیده ایستاده بودند و او توانست چشمانشان را ببیند که پلک‌هایش فرو رفته و خشکیده بود و چنان گوی ترکیده در کاسه‌ی چشمانشان فرو رفته بود. اظهاراتشان حاکی از ترس بود، به طوری که این را از صورت‌هایشان می‌شد خواند.



یکی از آن‌ها گفت: «مردی با زبان اسپانیایی حرف می‌زند که کمی تشخیص آن سخت است. یک مرد آن جاست. شاید به جای یک مرد یک روح. او دارد از صخره‌ها پایین می‌آید.»

اما نونیز، با اطمینان جوانی که دوباره به زندگی بازگشته باشد، قدم برمی‌داشت. تمام داستان‌های قدیمی درباره‌ی دره‌ی گم‌شده و کشور نابینایان، به ذهنش بازگشته بود و در افکارش این ضرب‌المثل اسپانیایی نقش می‌بست: «در کشور نابینایان، مرد یک چشم پادشاه است... در کشور نابینایان، مرد یک چشم پادشاه است.»

مانند افراد متمدن و با فرهنگ، با آن‌ها احوال‌پرسی کرد. با آن‌ها صحبت کرد، با این تفاوت که او می‌توانست از چشمانش نیز استفاده کند.

یکی از آن‌ها از دیگری پرسید: «این اهل کجاست برادر پدرو؟» «اهل کوه‌ها و صخره‌ها.»

نونیز گفت: «از بالای کوه‌ها می‌آیم؛ آن سوی کوه‌ها، خارج از این کشور، جایی که انسان‌ها می‌توانند ببینند. از نزدیکی‌های بوگوتا، جایی که صدها هزار نفر آدم وجود دارد و جایی که شهر آن قدر پهناور است که از دید می‌افتد.»

پدرو با خودش زمزمه کرد: «ببینند... ببینند.»

نابینای دوم گفت: «او از دل صخره‌ها بیرون آمده است.» نونیز مشاهده کرد که پارچه‌ی لباسشان از نوع قدیمی از مد افتاده و پر از وصله و پینه است.

آن‌ها برای گرفتن او با حرکتی ناگهانی به سوی او هجوم بردند؛ در حالی که هر یک دست‌هایش را کاملاً باز کرده بود. او خود را عقب کشید تا از گزند انگشتان آنان که به سوی او هجوم برده بود، دور بماند.

مرد نابینا درحالی که حرکات او را دنبال می‌کرد، گفت: «بیا این‌جا.» او را کاملاً در بغل گرفت و این‌جا بود که نونیز گرفتار آن‌ها شد. آن‌ها شروع به لمس کردن او کردند و تا این کار را تمام نکردند، هیچ حرفی نزدند.

او فریاد زد: «مواظب باش.» این در حالی بود که انگشتی روی چشمش قرار داشت و می‌فشرد. آن‌ها فکر کرده بودند که این اعضاء، با پلک‌های متحرک و لرزان، چیز عجیبی بود که در او قرار داشت. دوباره چشم‌هایش را لمس کردند.

نابینایی که نامش پدرو بود، گفت: «یک موجود عجیب کوریا، زبری موهایش را لمس کن، مثل موهای لاماست.»

کوریا، در حالی که چانه‌ی نتراشیده‌ی نونیز را با دستان لطیف و کمی نرم و مرطوبش لمس می‌کرد، گفت: «زبر و خشن، مانند صخره‌ها که او را زاییده‌اند. شاید سر عقل بیاید.» نونیز قدری تقلا کرد تا خود را از زیر دستان آن‌ها نجات دهد، اما آن‌ها او را محکم‌تر چسبیدند. دوباره گفت: «مواظب باشید.»

مرد نابینای سوم گفت: «او حرف می‌زند، یقیناً او یک انسان است.»

پدرو گفت: «اوه، چه کت زبری دارد! آیا تو خارج از این دنیا بودی؟»

نونیز گفت: «خارج از این دنیا، بالای کوه‌ها و یخچال‌ها، درست بالای آن‌جا، نیم‌راهی تا خورشید، خارج از دنیای بزرگ با عظمت که به پایین می‌رود؛ دوازده روز سفر تا دریا.»

به نظر می‌رسید که کم‌تر به او اعتماد دارند. کوریا گفت: «پدران ما گفته‌اند که انسانی ممکن است به وسیله‌ی نیروهای طبیعی به وجود آید؛ به وسیله‌ی این گرما و رطوبت و پوسیدگی... پوسیدگی.»

پدرو گفت: «بیایید او را پیش بزرگ‌ترها و ریش‌سفیدهای محل هدایت کنیم.»

کوریا گفت: «اول فریادی بزن تا مبادا بچه‌ها از هیبتش بترسند. پیدا کردن او یک موفقیت خارق‌العاده است!»

بنابراین آن‌ها فریاد زدند و پدرو، نونیز را با دستانش گرفت و به سوی خانه‌ها هدایت کرد. او گفت: «من می‌توانم ببینم.» و دستش را عقب کشید.

کوریا گفت: «ببینم!» نونیز در حالی که به عقب برگشت، به طور اتفاقی دستش به سطل پدرو برخورد کرد و گفت: «بله ببینم.»

نابینای سومی گفت: «حس‌های او هنوز به کار نیفتاده‌اند.» او تلو تلو هم می‌خورد و حرف‌های نامربوط می‌زند. «با دست او را هدایت کن.»

نونیز در حالی که می‌خندید، گفت: «هر طور که بخواهید.»

نابینایان مرد بینا را هدایت کردند. به نظر می‌رسید که آن‌ها از بینایی چیزی نمی‌دانستند.

نونیز گفت: «خوب، در یک موقع مناسب به آن‌ها یاد خواهم داد که بینایی چیست.»

او شنید که مردم فریاد می‌زدند و تعدادی از اشکال و چیزهای عجیب را دید که در سر راه به دهکده چیده شده بود. او دید که مواجه شدن با انسان‌های کشور نابینایان، بیش از این که برایش سرگرم‌کننده باشد، حوصله‌اش را سر می‌برد و بیش از حد اعصابش را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

همان‌طور که به محل نزدیک‌تر می‌شد، دهکده را بزرگ‌تر از آنچه تصور کرده بود می‌دید. گچ‌کاری پوشش خانه‌ها به طور عجیب و غریب، جمعیتی از بچه‌ها و زنان و مردان (زنان و مردان و کودکان در

نظر او خیلی شیرین و جذاب آمد، چون همه را با چشمانی بسته و فرورفته مشاهده کرد. به دور او جمع شدند و خود را به او نزدیک می‌کردند، او را با دستان لطیف و نرمشان لمس می‌کردند و او را می‌بوییدند و به هر کلمه‌ای که او می‌گفت گوش می‌دادند؛ اگرچه بعضی از دختران جوان و کودکان از او فاصله می‌گرفتند، آن‌چنان که گویی می‌ترسیدند. در حقیقت صدای او در مقابل توجه تیزبینانه‌ای که آن‌ها را به طور لطیفی حساس کرده بود، خیلی بلند و خشن و زبر و بی‌ادبانه بود. مردم او را حلقه کردند. سه راهنمای او، با تلاشی غیر قابل توصیف، کاملاً به او چسبیده بودند و بارها او را انسان وحشی مولود صخره‌ها و کوه‌ها خطاب می‌کردند.

او گفت: «بوگوتا، بوگوتا، بالای قله‌ی کوه‌ها.»

پدرو گفت: «شنیدید؟ یک مرد وحشی که کلمات وحشیانه می‌گوید. بوگوتا، فکر او هنوز کامل نشده. احساساتش ناقص است و زبانش تازه باز شده است. چند کلمه بیش‌تر یاد نگرفته. تلوتلو هم می‌خورد. یک بار به سطل من برخورد کرد.»

یک پسر کوچک دستش را نیشگون گرفت و با تمسخر و خنده داد زد: «بوگوتا، بوگوتا»

او گفت: «بله، بوگوتا همان جاست که دهکده‌ی شما در آن واقع است. من از آن دنیای بزرگ می‌آیم؛ جایی که انسان‌ها چشم دارند و می‌بینند.»

آن‌ها بر او نام بوگوتا گذاشتند. کوریا گفت: «او تلوتلو هم می‌خورد، آن هم دو بار وقتی به این‌جا می‌آمدیم؛ یک بار به سطل پدرو برخورد کرد. معیوب است. او را نزد بزرگان بیاورید.»

ناگهان او را از میان گذرگاه باریکی از انسان، به داخل اتاقی تاریک و بدون هیچ روزنه‌ای انداختند.

در انتهای اتاق، آتش کمی سوسو می‌زد. جمعیت در پشت سر او فشار زیادی می‌دادند و خود را به جلو می‌کشیدند، به طوری که جلوی نوری را که از بیرون می‌آمد، بستند. قبل از این که بتواند خود را جمع‌وجور کند، او را با سر بر روی پاهای مردی انداختند که در اتاق نشسته بود. همان‌طور که با سر به پایین می‌افتاد، بازویش به صورت یک نفر برخورد کرد. با خود حس کرد که دستش به چه جای نرمی خورده است. ناگهان فریاد خشمناکی به گوشش رسید و برای لحظه‌ای دید که در میان دستان زیادی که او را احاطه کرده بودند، تقلا می‌کرد. گویا یک جنگ یک‌طرفه در گرفته بود. چیزی از آن موقعیت دستگیرش نشد. پس ناچاراً دراز کشید.

او گفت: «من افتادم، چون در این تاریکی مطلق نتوانستم ببینم.» سکوتی حاکم شد. چنان‌که گویی اشخاصی که در اطراف، بر اثر ازدحام دیده نمی‌شدند، سعی می‌کردند حرف‌هایش را بفهمند. اما مفهومی از تاریکی هم برای آن‌ها وجود نداشت. سپس صدای کوریا گفت: «او چیزی نیست جز موجود تازه خلقت

شده. موقع راه رفتن تلوتلو می خورد و کلمات نامفهومی می گوید که هیچ چیزی از حرفهایش فهمیده نمی شود.» دیگران هم درباره اش چیزهایی گفتند که او زمزمه هایشان را شنید و یا ناقص فهمید.

او با کمی مکث پرسید: «ممکن است بلند شوم؟ قول می دهم دوباره باعث دردسر نشوم.»

آن ها با هم مشورت کردند و به او اجازه ی برخاستن دادند.

صدای پیرمردی در تاریکی شروع به سؤال کردن از او کرد و نونیز سعی کرد دنیای بزرگی را که از آن به این دره افتاده بود، توضیح دهد و آسمان و کوه ها و بینایی و عجایبی مانند این را به آن ریش سفیدهایی که در آن تاریکی در کشور نابینایان نشسته بودند بفهماند. اما آن ها آن چه را که او می گفت، نه آن چنان می فهمیدند و نه باور می کردند؛ چیزی واقعاً خارج از انتظاراتشان. آن ها حتی خیلی از کلماتش را نمی فهمیدند. برای چهارده نسل، این مردم نابینا بوده اند و از تمام دیدنی های جهان محروم بوده اند. نام هایی که برای همه ی چیزهای دیدنی وجود داشت، برای آن ها از بین رفته بود و یا بی رنگ شده و تغییر کرده بود. داستان دنیای خارج بی رنگ شده بود و به داستان بچه ها تغییر یافته بود و علاقه و دل بستگی شان به آن چه در بیرون از دایره ی دیوارهای صخره های لغزان بالای کوه ها بود از بین رفته بود. مردان نابینای نابغه ای از میان آن ها برخاسته بودند و پاره ای از عقاید و سنت ها را که آن ها با خودشان از روزهای بینایی شان آورده بودند سؤال می کردند و همه ی این چیزها را که به عنوان خیالات بیهوده و توهمات واهی تصور می کردند، کنار گذاشته بودند و آن ها را با توضیحات عاقلانه و معقول خودشان جایگزین کرده بودند. تمام تصورات آن ها همراه با چشمانشان چروکیده شده بود و آن ها برای خودشان تصورات جدیدی با گوش ها و نوک انگشتان بیش از حد حساسشان به وجود آورده بودند. کم کم نونیز با حیرت دریافت که انتظارات او از این مردم، فراتر از آن چه بود که پیش بینی کرده بود.

و بعد تلاش هایش برای توضیح دادن بینایی به آن ها ضعیف تر شد و بیش از آن دیگر اصراری نمی کرد. مانند نسلی متحیر از موجود تازه درست شده ای که سعی داشت شگفتی های متناقض احساسات را شرح دهد، آرام شد و شاید کمی هم سرکوب شد و از این به بعد دستورات آن ها را هم گوش می کرد و یکی از پیرترین مردان نابینا برای او زندگی را تشریح کرد و فلسفه را و دین را، و این که چگونه جهان (یعنی دره ی آن ها) در ابتدا یک حفره ی خالی در دل صخره ها بوده است و این که در ابتدا موجودات غیر حیوانی بدون داشتن معرفت لمس به دنیا آمده بودند و لاماها و چند موجود دیگر که احساس کمی داشتند، و سپس انسان، و در آخر فرشته ها، که یکی از آن فرشته ها می توانست بشنود و بخواند و صداهای بال زدن از خود در آورد، اما هیچ کس نمی توانست او را لمس کند. نونیز ابتدا گیج شد، اما بعد دریافت که منظور او پرندگان است. او خطاب به نونیز ادامه داد و گفت که چگونه زمان تقسیم شده است به دو بخش گرم و سرد، که همان معادل روز و شب است، و این که چگونه گرما برای خوابیدن و

استراحت ساخته شده است و کار کردن در سرما چقدر خوب است؛ همان طور که امروز هست. اما به میمنت فرخندگی ورودش، تمام شهر نابینایان در خواب بوده اند. او گفت که نونیز مخصوصاً باید خلق شده باشد که یاد بگیرد و به عقل و خرد خدمت کند. آن‌ها فهمیده بودند که نونیز، برای همه‌ی انحرافات ذهنی‌اش و رفتار سهل‌انگارانه‌اش باید جرأت داشته باشد و نهایت تلاشش را برای یادگیری انجام دهد و به خاطر آن، همه‌ی مردم که در درگاه خانه بودند، با زمزمه‌هایی او را تشویق کردند. او گفت شب (که برای نابینایان همان روز بود) حالا تمام شده و بهتر است همه بروند بخوابند. او از نونیز پرسید آیا می‌دانی خواب چیست؟ نونیز جواب داد بله، اما قبل از آن او غذا درخواست کرد.

آن‌ها برایش غذا آوردند، شیر لاما در یک کاسه و نان نمک‌زده‌ی زبر و خشن، و اجازه دادند که او در جایی تنها، به طوری که صدای غذا خوردنش گوش‌های آن‌ها را نیازارد، غذا بخورد و بعد از آن چرتی بزند تا این که نسیم خنک غروب کوهستان بوزد و آن‌ها دوباره کارشان را شروع کنند.

اما نونیز اصلاً چرت نزد. در عوض، در همان جا که رها شده بود، نشست؛ در حالی که به اندام‌هایش استراحت می‌داد و شرایط پیش‌بینی‌نشده‌ی ورودش را بارها و بارها در ذهنش مرور می‌کرد.

گاه‌گاهی می‌خندید؛ بعضی وقت‌ها با تحیر و گاهی با خشم.

او گفت: «ناقص ذهن! این ناقص عقل‌ها نمی‌دانند که دارند پادشاه و حاکم از بهشت آمده‌شان را تمسخر می‌کنند. باید ببینم که آن‌ها سر عقل می‌آیند؟ باید کمی فکر کنم. باید کمی فکر کنم.»

او هنوز در حال فکر کردن بود که خورشید غروب کرد. نونیز به همه‌ی چیزهای زیبا نگاه ویژه‌ای داشت و به نظر می‌رسید که درخششی که از طرف برف‌ها و یخچال‌ها به سوی دره در هر طرف می‌تابید، زیباترین چیزی بود که تاکنون دیده بود. چشمانش در آن غرور دست‌نیافتنی دهکده و دشت‌های نمناک آن دیار می‌گشت. عمیقاً در نور غروب فرو رفت و ناگهان موجی از احساسات قوی او را در بر گرفت و از ته قلبش خدا را شکر کرد که قدرت دیدن را به او عطا کرده بود.

او صدایی شنید که او را در بیرون از روستا فریاد می‌زد. «آی کجایی، تو، بوگوتا، بیا این جا.»

درحالی که لبخند می‌زد، ایستاد. می‌بایست به این مردم یک بار و برای همیشه نشان می‌داد که بینایی برای انسان چه کارهایی انجام می‌دهد. بهتر است آن‌ها او را جست‌وجو کنند، اما پیدایش نکنند.

صدا گفت: «تکان نخور بوگوتا.»

او بی‌صدا خندید و دو قدم دزدکی از جاده کنار رفت.

«علف‌ها را لگد نکن بوگوتا، این کار ممنوع است.» نونیز حتی خودش هم صدای پایش را نشنیده

بود. او با حیرت ایستاد.

صاحب صدا در مسیر باریک به سوی او دوید.

او خود را به داخل جاده کشید و گفت: «من این جا هستم.»

مرد نابینا گفت: «چرا وقتی تو را صدا کردم نیامدی؟ آیا باید مثل بچه‌ها تو را هدایت کنم؟ آیا نمی‌توانی راهی را که می‌روی بشنوی؟»

نونیز خندید و گفت: «من می‌توانم آن را ببینم، نه بشنوم.»

مرد نابینا بعد از مکثی کوتاه گفت: «اصلاً می‌فهمی چه می‌گویی؟ ببینم! این‌ها چه حرف‌های بیهوده‌ایست که می‌زنی؟ این مسخرگی‌ها را بس کن و صدای پای من را دنبال کن.»

نونیز او را دنبال کرد. درحالی که قدری آزرده بود، گفت: «نوبت من هم می‌رسد.»

مرد نابینا جواب داد: «یاد می‌گیری خیلی چیز دیگه هست تا در این دنیا یاد بگیری.»

«هیچ کس به تو نگفته که در کشور نابینایان مرد یک چشم پادشاه است؟»

مرد نابینا که بدون احتیاط بالای سرش ایستاده بود پرسید: «نابینا یعنی چه؟»

چهار روز گذشت و روز پنجم هم. اما پادشاه نابینایان هنوز در بین آن‌ها به غریبه‌ای ناخوانده و بدشکل و بی‌فایده شبیه بود که هویتش معلوم نبود.

او دیگر دریافته بود که خیلی مشکل بود که خودش را بیش‌تر از آن‌چه انتظارش را داشت، به آن‌ها بفهماند و در همین میان، در حالی که کودتایش را در ذهنش مرور می‌کرد، آن‌چه را که به او گفته شده بود، انجام داد و کم‌کم راه‌ها و رسوم کشور نابینایان را می‌آموخت.

او دریافت که کار کردن و به این‌سو و آن‌سو رفتن، مخصوصاً در شب، یک کار خسته‌کننده بود و این اولین کاری بود که تصمیم گرفت آن را تغییر بدهد.

آن‌ها زندگی یکنواخت و ساده‌ای داشتند. از آن‌جایی که پارسایی و خوشبختی عناصری هستند که باید به وسیله‌ی انسان فهمیده شود، این آدم‌ها، به‌خوبی آن را رعایت می‌کردند.

آن‌ها کار می‌کردند؛ اما نه حریصانه. آن‌ها غذا و لباس به اندازه‌ی کافی برای نیازهایشان داشتند. آن‌ها روزها و فصل‌هایی برای استراحت داشتند.

آن‌ها موسیقی و آوازهای زیادی می‌ساختند و در بین آن‌ها محبت و عشق وجود داشت و بچه‌های کوچک عشق را به خانه‌هایشان می‌آورد.

عجیب بود که با چه اعتماد و دقتی در دنیایی که سرنوشت برایشان رقم زده بود، به این سو و آن سو می‌رفتند. آن چه را که می‌دید، برای ارضا کردن نیازهای اساسی آن‌ها درست شده بود. هر مسیر صاف و همواری برای یک نفر از اهالی دره، دارای همان معنا بود که برای دیگران بود و به وسیله‌ی شکاف خاصی بر روی سنگ‌فرش‌هایش تشخیص داده می‌شد. تمام موانع و پیچ‌وخم‌های جاده یا چمنزار، از خیلی وقت پیش، هموار شده بود. انگار طبیعت همه‌چیز را برای برآورده کردن نیازهای آن‌ها در اختیارشان گذاشته بود. حس‌های دیگرشان به طور شگفت‌آوری تیز و حساس شده بود. آن‌ها می‌توانستند آهسته‌ترین اشاره‌ای را که یک مرد از ده‌ها قدم آن‌سوتر می‌کرد، قضاوت کنند و بشنوند. حتی به جرأت می‌توان گفت که می‌توانستند صدای ضربان قلب همدیگر را بشنوند.

آهنگ کلمه، از دیرباز جای بیان آن کلمه را گرفته بود و اشاره‌ی لمسی، و کار آن‌ها با تبر و بیل و چنگک به همان راحتی بود که کار یک کشاورز در باغ. حس بویایی آن‌ها واقعاً خارق‌العاده بود. آن‌ها می‌توانستند تفاوت‌های افراد را به‌خوبی و سادگی یک سگ تشخیص دهند و آن‌ها به اطراف می‌گشتند تا از لاماها، که در میان صخره‌ها زندگی می‌کردند و به دیواره‌ی روستا می‌آمدند تا غذا و پناهگاهی بیابند، با راحتی و اطمینان نگهداری کنند. این همان وقت بود که عاقبت به نونیز اثبات شد و فهمید که چطور آن‌ها حتی راحت‌تر از او و با اطمینان به اطراف حرکت می‌کردند.

او بیش از این که سعی کند خود را متقاعد کند، به آن‌ها متعرض می‌شد. زیرا او در چندین مورد سعی کرده بود به آن‌ها مفهوم بینایی را بفهماند.

او گفت: «ای مردم، به این‌جا نگاه کنید، چیزهایی در من هست که شما آن‌ها را درک نمی‌کنید.»

چندین بار یکی دو نفر از آن‌ها به حضورش آمدند. آن‌ها با صورت‌هایی سربه‌زیر و گوش‌هایی که با تیزی و زیرکی به طرف او تیز شده بود، نشستند و او نهایت تلاشش را کرد تا به آن‌ها بگوید آن چه که انسان‌ها با آن می‌بینند، چیست.

در میان شنونده‌هایش دختری بود که پلک‌هایش از دیگران کمتر قرمز و فرورفته بود، به طوری که می‌شد تصور کرد که او داشت چشمانش را که مخصوصاً امید به تشویق و ترغیب داشتند، از دیگران مخفی می‌کرد. با او از زیبایی‌های بینایی‌های صحبت کرد، از تماشا کردن کوه‌ها، از آسمان و آفتاب. اما آن‌ها به حرف‌هایش با بی‌اعتقادی حیرت‌آوری گوش می‌کردند که حاکی از محکومیت او در باورهایشان بود. آن‌ها گفتند که در حقیقت منکر وجود هیچ کوهی بودند و می‌گفتند که آن سوی صخره‌ها، یعنی جایی که لاماها می‌چرند؛ آخر دنیاست؛ در آن جاست که بام تهی و غارمانند جهان ظاهر می‌شود و شب‌نم و بهمن‌ها فرو می‌ریزند.

وقتی که او مصرانه مدعی بود که جهان آن طور که تصور آن‌ها بود پایان یا سقفی ندارد، آن‌ها گفتند که افکارش شرارت‌آمیز و شیطانی است.

تا جایی که می‌توانست آسمان و ابرها و ستارگان را برای آنها تشریح کرد. به نظر می‌رسید که این حرف‌ها برایشان وقیحانه و حاکی از بی‌مغزی بود و آن را به مثابه‌ی پوچی و حشتناکی می‌دانستند که به جای بام صافی از چیزهایی که به آن اعتقاد داشتند قرار می‌گرفت، این اعتقاد متاعی از ایمان در آن‌ها بود که آن بام غارمانند به طور بدیعی برای لمس کردن صاف و ملموس بود، او دید که آن‌قدر زیاد از حرف‌هایش ناراحت می‌شدند که مجبور شد تمامی ظاهر آن موضوع را رها کند و سعی کرد تا به آن‌ها ارزش عملی بینایی را نشان دهد. یک روز صبح پدر او را در گذرگاهی که مسیر هفدهم نام داشت، دید که به سوی خانه‌هایی که در وسط دهکده قرار داشت می‌آمد. اما هنوز خیلی دور بود که چیزی بشنود یا بویی استشمام کند و او داشت خیلی چیزها به آن‌ها می‌گفت.

او پیش‌بینی کرد: «چند لحظه دیگر، پدر او این‌جا خواهد بود.» پیرمردی اظهار داشت که پدر او هیچ کاری در مسیر هفدهم ندارد و سپس چنان که گویی در تأیید آن، و آن فرد همان‌طور که نزدیک می‌شد انگار حرف‌هایش را شنیده باشد، پیچید و به تقاطع جاده‌ی دهم رفت و همچنین با قدم‌های چابکی به طرف دیوار خارجی برگشت. آن‌ها وقتی که پدر او وارد نشد، نونیز را مسخره کردند و بعدها وقتی او از پدر او خواست شخصاً آن را تأیید کند، پدر او انکار کرد و روی او برگرداند و بعد از آن با او خصومت ورزید.

سپس او آن‌ها را وادار کرد تا به او اجازه دهند راه دوری را به بالای چمنزارهای شیب‌دار به سوی دیوار با یکی از افراد متهور و نترس برود و برای او هر آن‌چه را که میان خانه‌ها می‌گذرد شرح دهد. او متوجه چند رفت و آمد مشخصی شد، اما چیزهایی که واقعاً به نظر می‌رسید برای این مردم معنادار باشد، فقط داخل و یا پشت خانه‌های بدون پنجره بود.

و این تنها چیزهایی بود که به وسیله‌ی آن می‌خواستند او را امتحان کنند، که حتی از این‌ها هم او نه می‌توانست چیزی ببیند یا بگوید و بعد از شکست خوردن از این تلاش، و تمسخری که آن‌ها نمی‌توانستند فروبشانند، او به فکر افتاد که متوسل به زور شود. او به فکر افتاد که یک بیل بدزدد و ناگهان بر سر یکی یا دو نفر از آن‌ها بکوبد و آن‌ها را به خاک بیاندازد و در این مبارزه‌ی عادلانه، مزیت‌های بینایی و چشم‌ها را به آن‌ها نشان دهد. او به خاطر این راه‌حل، خیلی دور شد تا بیلی بدزدد و سپس چیزی را درباره‌ی خودش کشف کرد و آن این بود که برای او غیرممکن بود که بتواند در خونسردی، مرد نابینایی را بزند.



او مردد ماند و دید که همه از این که او یک بیل دزدیده بود، آگاه بودند. آن‌ها هوشیار ایستاده بودند، درحالی که سرهایشان به یک طرف بود و گوش‌هایشان را به طرف او خم کرده بودند تا ببینند بعد چه کار می‌کند.

یکی از آن‌ها گفت: «بیل را بزار کنار.» و آن وقت بود که احساس نوعی وحشت همراه با بی‌کسی به او دست داد. او دیگر داشت مطیع و رام می‌شد.

سپس او یک نفر را با زور به عقب پرت کرد و به دیوار خانه‌ای کوفت و از روی او گذشت و به بیرون از دهکده فرار کرد. او از این سو و آن سو به یکی از مرغزارهایشان رفت. درحالی که رد پای از علف‌های لگدمال‌شده را در پشت پاهایش به جا می‌گذاشت، ناگهان در کنار یکی از راه‌هایشان نشست. او قدری احساس سبکی همراه با کمی سرگستگی کرد که برای همه‌ی آدم‌ها در شروع یک مبارزه پیش می‌آید. داشت این را می‌فهمید که نمی‌توان حتی با آرامش خاطر با موجوداتی که در اساس از لحاظ مغزی با او متفاوت هستند و پایین‌تر از تفکرات او قرار دارند، بجنگد. در دوردست، او تعدادی از مردها را دید که بیل‌ها و چوب‌هایی در دست داشتند و از خیابان خانه‌ها بیرون می‌آمدند و در یک خط گسترده‌ای، در چند مسیر به طرف او می‌آمدند. آن‌ها به آرامی نزدیک شدند، درحالی که با همدیگر مکرراً صحبت می‌کردند و هر از گاهی تمامی آدم‌هایی که محاصره‌اش کرده بودند می‌ایستادند و هوا را استشمام می‌کردند و گوش می‌کردند تا صدای پایش را بشنوند.

اولین باری که این کار را کردند، نونیز خندید. اما بعد از آن دیگر برایش عادی شد و خود را کنترل کرد.

یکی از آن‌ها راهش را به طرف علف‌ها در مرغزار کج کرد و به صورت دولا و خمیده، درحالی که راهش را استشمام می‌کرد، به پیش آمد. برای پنج دقیقه او گسترده شدن آرام کمربندی از انسان که او را محاصره کرده بودند را تماشا کرد و سپس با وضعیت سردرگمی، دیوانه‌وار هر سو را نظاره کرد.

ایستاد. یک قدم یا بیشتر به طرف دیوار پیرامونی رفت. برگشت، و چند قدمی به عقب برداشت.

در آن جا همه‌ی آن‌ها به صورت نیم‌دایره او را احاطه کرده و ایستاده بودند؛ در حالی که بی‌حرکت بودند و همه گوش‌هایشان آماده‌ی شنیدن بود.

او نیز بی‌حرکت ایستاد. با هر دو دستش محکم به بیل چسبیده بود. آیا با آن‌ها مبارزه می‌کرد؟ ضربانی در گوش‌هایش دوید، با این آهنگ که «در کشور نابینایان مرد یک‌چشم پادشاه است». آیا می‌بایست به آن‌ها حمله‌ور می‌شد؟

او به دیوار غیر قابل صعود و بلند برگشت. غیر قابل صعود بودن آن، به خاطر عایق کاری صاف آن بود، و ضمناً سوراخ سوراخ شده با درهای کوچک.

او همچنین کسانی را که در جست و جوی او هر لحظه نزدیک تر می شدند و در پشت آن ها نیز کسانی که از جاده می مشرف به خانه ها داشتند می آمدند، می دید.

آیا می بایست به آن ها حمله می کرد؟

یکی از آن ها صدا زد: «بوگوتا، بوگوتا، کجا هستی؟»

او بیلش را هنوز محکم تر چسبیده بود و به سوی چمنزارها، یعنی جایی که محل سکونت آن ها بود نزدیک شد و مستقیماً حرکتی کرد که همه متوجه او شدند. او با خود قسم یاد کرد: «اگر به من دست بزنند آن ها را خواهم زد، به خدا قسم آن ها را خواهم زد.» او فریاد زد: «به من نگاه کنید، من قصد دارم هر کاری را که خواستم در این دره انجام دهم. آیا می شنوید؟»

«قصد دارم هر کاری که خواستم بکنم و هر جا خواستم بروم!»

آن ها به سرعت هر چه تمام تر داشتند به طور کورمال کورمال بر سر او می ریختند. شبیه بازی مرا بگیر نابینایان شده بود؛ آن هم با چشم هایی که به جز یک نفر، رنگ روشنایی به خود ندیده بودند.

یک نفر فریاد زد: «بگیریدش.» او خودش را در دایره ی سست هلالی شکل دنبال کنندگان یافت و احساس کرد که ناگهان او می بایست نیرو و اراده ی خود را بازیابد.

با صدایی که حاکی از تصمیم و اراده ی محکم بود، فریاد زد: «شما نمی فهمید، شما نابینا هستید و من می توانم ببینم. مرا تنها بگذارید!»

«بوگوتا! بیل را بزار کنار، از چمن ها بیا بیرون!»

دستور آخر، که با غرور شهرنشینی او عجیب می آمد، طوفانی از خشم در او به همراه آورد.

او گفت: «می کشمتون»؛ در حالی که از هیجان نفس نفس می زد. «به خدا، می کشمتون، منو تنها بگذارید!»

او شروع به دویدن کرد. روشن بود که نمی دانست به کجا باید فرار کند. به طرف نزدیک ترین مرد نابینا دوید، زیرا وحشتی که در او ایجاد شده بود او را مصمم می کرد که او را بزند. ایستاد و سپس خواست با سرعت از صف بسته ی آن ها بگریزد. به سمتی رفت که شکاف زیادتری داشت و در هر دو طرف آدم هایی با ادراک سریع و بالای شنوایی که می توانستند کوچک ترین صدا را از دور تشخیص دهند، قرار داشتند. به طرف هر یک از آنها هجوم برد، خود را به جلو پرتاب کرد. اما دید تقلا بی فایده است و نزدیک

بود دستگیر شود و صدای برخورد، برخورد بیل‌ها به هم بود. او ضربه‌ی آرام دست و بازویی را احساس کرد و با فریادی از درد پایین افتاد و او را درمیان گرفتند. کاملاً در میان! سپس دید که دوباره او را به خانه‌ها نزدیک می‌کنند و مردان نابینا، درحالی که بیل‌ها و چوب‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند، گویا در پی منظور خاص و معناداری به این سو و آن سو می‌دویدند.

در همان موقع صدای پاهایی را در پشت سرش شنید و مرد بلندقدی را دید که عربده‌کشان به سوی او حمله‌ور شده بود.

از کوره در رفت، بیلش را به کمی آن‌سو تر، به طرف تعقیب‌کنندگان پرتاب کرد و به دور خود می‌چرخید و فرار می‌کرد، درحالی که با فریاد به آرامی از زیر دست این و آن می‌گریخت.

مضطرب و وحشت‌زده بود. با عصبانیت به جلو و عقب می‌دوید و حتی موقعی هم که احتیاج به جا خالی دادن نداشت، جاخالی می‌داد و همان‌طور که با دلواپسی و اضطراب هر سوی خود را نظاره می‌کرد، ناگهان سکندری خورد و بر زمین افتاد.

لحظاتی چند روی زمین افتاده بود و آن‌ها متوجه افتادن او شدند. در دوردست، در دیوار پیرامونی، ناگهان دریچه‌ی کوچکی مانند یک بهشت ظاهر شد و به طور وحشیانه‌ای با شتاب به سوی آن روانه شد. او حتی به اطراف و تعقیب‌کنندگانش هم نگاهی نینداخت و خود را بر روی پلی لغزاند و با تقلا از راه باریکی در میان صخره‌ها خزید و مانند لامای جوانی بی‌تجربه و ترسو، با جهش از نظرها پنهان شد و با صدای نفس‌های بلند و سینه‌سوز کمی آرمید تا نفسی تازه کند.

و این‌گونه کودتایش به انتهای کار رسید.

برای دو شبانه‌روز بدون غذا و پناهگاهی در بیرون از دیواره‌ی دره‌ی نابینایان به سر برد و دربارهی آن‌چه ناخواسته بر سرش آمده بود، فکر کرد. در طی این تفکرات، او مکرراً و دائماً در ذهن جست‌وجوگرش ضرب‌المثل مضحک و نابودشده‌ی «در کشور نابینایان مرد یک‌چشم پادشاه است» را تکرار می‌کرد. اساساً تمام تفکراتش پیدا کردن راه‌هایی برای جنگیدن و غلبه کردن بر این مردم بود و واضح بود که هیچ راه عملی دیگری میسر نبود. او هیچ سلاحی نداشت و به دست آوردن آن هم خیلی سخت بود. آفت تمدن، حتی در بوگوتا هم او را گرفته بود و او نمی‌توانست چنین چیزی را به خود بقبولاند که به پایین برود و یک مرد نابینا را بکشد. البته اگر این کار را در مورد یکی از آن‌ها هم می‌کرد، مانند آن بود که با همه‌ی آن‌ها کرده است. به‌زودی خستگی بر او غلبه کرد و دیر یا زود می‌بایست می‌خوابید!...

سعی کرد در بین درختان کاج غذا پیدا کند و موقعی که شبانگاه سرد می‌شد، جایی درست کند که در زیر شاخه‌های کاج راحت بخوابد و با اعتماد کم‌تر، با استادی و تردستی، لامایی را بگیرد. اما چگونه با دستان خالی او را بکشد، شاید با سنگ بر سر آن زدن، و بالأخره شاید بتواند مقداری از آن را هم بخورد. اما لامها به او مشکوک بودند و با چشمان قهوه‌ای بی‌اعتمادشان او را زیر نظر داشتند و وقتی او جلو می‌رفت، آنها خود را عقب می‌کشیدند.

روز دوم، ترس و لرز و تشنج بر او غلبه کرد. عاقبت به پایین آمد و خود را به دیواره‌ی کشور نابینایان کشاند و سعی کرد شرایطی را ایجاد کند. در حالی که فریاد می‌زد، در طول رودخانه خزید، تا این که دو مرد نابینا از دروازه‌ی شهر بیرون آمدند و او آنها را متوجه خود کرد و با او صحبت کردند.

او گفت: «من دیوانه بودم، اما حالا از نو ساخته شده‌ام.»

آنها گفتند: «حالا بهتر شد.»

او گفت: «حالا عاقل‌تر شده‌ام و از آن چه انجام داده‌ام شرمندهام.»

سپس بدون این که هدفی داشته باشد، بی‌غرض شروع به گریه کرد. زیرا حالا خیلی ضعیف و مریض شده بود و آنها این را یکی از علایم بهبودی او می‌دانستند و برایشان راضی‌کننده بود.

آنها از او سؤال کردند که آیا هنوز هم به کلمه‌ی «دیدن» فکر می‌کرد؟

او گفت: «نه، آنها همه احمقانه بود، این کلمه اصلاً هیچ معنایی ندارد.»

آنها پرسیدند که در بالای سر چه وجود دارد؟ در حالی که با حالت عصبی اشک می‌ریخت، گفت: «حدود ده در ده پا به بلندی یک مرد هست تا به بام بالای دنیا برسید، یعنی صخره‌ها، که خیلی خیلی صاف هستند. قبل از این که سؤال دیگری از من بپرسید کمی غذا به من بدهید تا از گرسنگی نمیرم.»

انتظار تنبیه هولناکی را داشت. اما این آدم‌های نابینا انعطاف‌پذیر و تا حدی دل‌سوز بودند. آنها در مورد این شورشی، چیزی جز اثبات یک حماقت کلی و پستی و دنائت نمی‌دیدند و بعد از این که او را شلاق زدند، او را مأمور کردند تا ساده‌ترین و سنگین‌ترین کاری که برای هر کسی داشتند انجام بدهد و او، از آن که می‌دید هیچ راه دیگری برای زنده ماندن ندارد، آنچه را که به او گفته می‌شد سربزه‌زیر و مطیع انجام می‌داد.

چند روزی مریض بود و آنها با مهربانی از او پرستاری کردند. این باعث شد که اطاعتش از آنها صادقانه‌تر باشد. اما آنها اصرار داشتند که او در تاریکی استراحت کند و این برایش یک بدبختی بزرگی بود و فلاسفه‌ی نابینا نزد او می‌آمدند و از رفتار لجوجانه و شرارت‌آمیز ذهن او برایش حرف می‌زدند و شکایات او را درباره‌ی دریچه‌ای صخره‌ای که به جهان آنها پوشش می‌داد و او آنها را باور نداشت، جواب

می‌دادند و ذهنش را شست‌وشو می‌دادند؛ به طوری که او تقریباً شک کرد که آیا درحقیقت او قربانی یک توهمی بود که حتی نمی‌بایست بالای سرش را هم نگاه کند تا آسمان را ببیند. حالا دیگر ضرب‌المثل قبلی جایش را به این داده بود: «خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت باش.»

از این به بعد، نونیز یکی از ساکنین کشور نابینایان شد و عجیب و غریب بودن این مردم در نظر او از حالت کلیت خارج شد و به فردیت گرایش یافت و کم‌کم همه‌چیز برایش آشنا و عادی می‌شد. درحالی که دنیای آن‌سوی کوه‌ها بیش‌تر و بیش‌تر برایش غیر واقعی و دور از ذهن می‌نمود.

ارباب او مردی بنام یاکوب بود که موقعی که عصبی نبود، خیلی مهربان بود. همچنین پدر، عموزاده‌ی یاکوب، و مدینا ساروتا، که کوچک‌ترین دختر یاکوب بود. او را در دنیای نابینایان خیلی کوچک به حساب می‌آوردند، زیرا او چهره‌ای روشن و صاف همراه با سادگی و معصومیت کودکانه‌ی خاصی داشت که برای آن‌ها رضایت‌بخش نبود؛ صافی شفاف‌ی که از ایده‌آلهای زیبایی زنانگی در دیدگاه یک مرد نابینا بود. اما ابتدا زیبایی او نظر نونیز را جلب کرد و کم‌کم برایش به عنوان یکی از زیباترین موجود در کل خلقت جلوه کرد. پلک‌های بسته‌اش فرو رفته و قرمز نبود، اما به نظر می‌رسید که ممکن بود هر لحظه دوباره باز شوند. مژگان بلندی داشت که چشمانش را مانند قبرستانی فروریخته و از شکل افتاده نشان می‌داد و صدایش مانند صدای بچه‌ها قدرتمند بود، که گوش‌های تیز عاشقان و دلدادگان دره را راضی نمی‌کرد؛ به طوری که او را خیلی کوچک و خرد به حساب می‌آوردند و هیچ کس عاشق او نبود. زمانی رسید که نونیز به این فکر افتاد که آیا می‌توانست او را تصاحب کند؟ او می‌بایست برای بقیه‌ی روزهای زندگی‌اش در آن دره می‌ماند و برای بقیه‌ی زندگی‌اش فکری می‌کرد.

قدری او را تماشا کرد و به دنبال فرصت‌هایی بود که با او صحبت کند و ناگهان متوجه شد که آن دختر برای اولین بار توانسته بود او را مشاهده کند. یک بار در موقع استراحت روزانه، آنها پهلوه‌پهلوه در تاریکی زیر نور ستارگان نشستند و موسیقی دل‌پذیری شنیده می‌شد. دستش به سوی او دراز شد و این جرأت را به خود داد تا آن را فشار دهد. سپس او نیز از روی دلسوزی و محبت دستش را فشار داد و یک روز، همان‌طور که در تاریکی مشغول غذا خوردن بودند، احساس کرد که دست‌های مدینا ساروتا با نرمی زیادی در جست‌وجوی پیدا کردن او بود و وقتی که موفق شد، در همان موقع شعله‌ی آتشی در او زبانه کشید و او لطافت صورتش را زیر نور آن توانست ببیند. در آن موقع سعی کرد قدری با او صحبت کند.

یک روز وقتی مدینا ساروتا در زیر نور تابنده‌ی ماه تابستانی نشسته بود، او به پیشش رفت. در زیر نور ماه، صورتش نقره‌فام و شگفتی‌آور بود. او به پاهایش افتاد و عشق و محبتش را ابراز کرد و به او گفت که چقدر برایش زیبا و دوست‌داشتنی بود. او چنان با صدای عاشقانه و لطافت محبت‌آمیزی، اما همراه با

ترس با او صحبت کرد که آن دختر تا آن زمان چنین ستایشی را لمس نکرده بود. بنابراین هیچ جواب قطعی نداد، اما روشن بود که این حرف‌ها او را خوشحال کرده بود.

بعد از آن هر وقت می‌توانست فرصتی پیدا کند، با او حرف می‌زد. دره دیگر دنیای او شده بود و دنیای آن سوی کوه‌ها، یعنی جایی که انسان در آفتاب زندگی می‌کرد، به نظر می‌رسید مانند قصه‌ی پریان شده باشد که روزی در گوش‌های آن دخترک نابینا نجوا کند. حالا دیگر خیلی محتاطانه و با ترس درباره‌ی بینایی با او حرف می‌زد. برای آن دختر، بینایی به معنای تخیلات شاعرانه‌ای بیش نبود و به توضیحات او از ستارگان و کوه‌ها و زیبایی خیره‌کننده‌ی خودش که گویی یک جرم افراط‌گرایانه برای نابینایان بود، گوش می‌داد. او آن‌ها را باور نمی‌کرد و فقط نیمی از آن‌ها را می‌فهمید. اما به طور شگفت‌انگیزی اشتیاق نشان می‌داد و طوری وانمود می‌کرد که به نظر می‌رسید کاملاً فهمیده است.

این عشق باعث شد که روزبه‌روز ترس نونیز کم‌تر و جرأتش بیش‌تر شود، تا جایی که خواست او را از یاکوب و دیگر بزرگان برای ازدواج خواستگاری کند. اما خود آن دختر دلهره داشت و هر بار آن را به تأخیر می‌انداخت. تا این که یکی از خواهرهای بزرگ‌ترش به یاکوب، عشق آن دو را اطلاع داد.

در ابتدا مخالفت زیادی برسر ازدواج نونیز و مدیناساروتا وجود داشت؛ نه به این خاطر که ارزش برای آن دختر قایل شوند، بلکه از این رو که نونیز را سفیه و عقب‌افتاده، موجودی بی‌کفایت، حتی پایین‌تر از شأن یک انسان می‌دانستند.

خواهرهایش به‌سختی با آن مخالفت می‌کردند و آن را ننگ و بی‌اعتباری برای همه‌شان می‌دانستند و یاکوب پیر، اگر چه او را با همه‌ی نابهنجاری که داشت به عنوان یک خانه‌زاد مطیع دوست می‌داشت، سرش را تکان داد و گفت که این کار نمی‌توانست انجام گیرد. مردان جوان همه عصبانی شدند، زیرا این ایده را یک نوع تخریب نژادی می‌دانستند و غریبه‌ای که آن‌گونه مهمل می‌بافت را نمی‌توانستند به عنوان هم‌کیش خود بپذیرند.

یکی از آن‌ها که برای ناسزا گفتن و زدن نونیز قدم پیش نهاده بود، به‌سختی مغلوب شد. سپس برای اولین بار، او در آن دره‌ی متروک، برتری‌های دیدن و بینایی را دریافت و بعد از آن که درگیری تمام شد، هیچ‌کس جرأت دست بلند کردن به سوی او را نداشت.

اما هنوز آن‌ها این ازدواج را غیرممکن می‌دانستند.

یاکوب پیر دل‌سوزی زیادی برای آخرین دختر کوچکش نشان می‌داد و از این که صدای گریه‌هایش را بشنود، آزرده می‌شد.

«می‌دانی عزیزم، او سبک‌مغز است، او توهم دارد، اصلاً کار درست نمی‌تواند انجام دهد.»

مدینا ساروتا با گریه گفت: «می‌دانم پدر، اما او از قبل بهتر شده است. روزبه‌روز بهتر می‌شود. او قوی است، پدر عزیز و مهربان؛ قوی‌تر و مهربان‌تر از هر مرد دیگری در جهان. او مرا دوست دارد، و پدر، من هم او را دوست دارم.»

یاکوب پیر از این که دخترش نصیحت‌هایش را گوش نمی‌کرد و او را تسلی‌ناپذیر می‌دید، مضطرب می‌شد و به‌علاوه، اضطراب او از این بود که نونیز را به خاطر خیلی چیزها دوست داشت. بنابراین رفت و در محلی بنام شورا، که تاریک و بدون پنجره بود، با دیگر بزرگان نشست و روند مذاکره را در آن‌جا دنبال کرد و در این لحظه‌ی خاص گفت: «او از آن‌چه قبلاً بود بهتر شده است. بعید نیست یک روز او را صحیح و سالم مانند خودمان ببینیم.»

سپس بعد از آن یکی از بزرگان، که تفکر عمیقی داشت، ایده‌ای به نظرش رسید. او درمیان این مردم به عنوان حکیم و پزشک داروساز بزرگ شناخته می‌شد و او تفکر فلسفی و بدیعی داشت.

و ایده‌ی درمان نونیز از آن بیماری عجیب و غریب ناگهان در فکرش خطور کرد.

یک روز وقتی که یاکوب در خانه حاضر بود، او موضوع نونیز را پیش کشید.

او گفت: «من بوگوتا را معاینه کرده‌ام و این مورد برای من خیلی واضح‌تر شده است. فکر می‌کنم که احتمال معالجه شدن او خیلی زیاد است.»

یاکوب گفت: «این همان چیزی است که من همیشه امیدوار بوده‌ام.»

پزشک نابینا گفت: «مغزش متأثر شده است.» و بزرگ‌ترها در اطراف حرف‌هایش را با زمزمه تأیید کردند.

یاکوب پیر گفت: «آه، چه چیزی آن را متأثر کرده است؟»

دکتر در جواب به سؤال خودش گفت: «این... آن چیزهای عجیبی که چشم گفته می‌شود، و همان چیزی که قرار است تورفتگی ملایم قابل قبولی در روی صورت او ایجاد کند. در بوگوتا این‌ها بیمار شده‌اند و در مورد بوگوتا این بیماری به مغزش اثر کرده است. آن‌ها بیش از حد برجسته هستند، او مژه دارد و پلک‌هایش حرکت می‌کنند و در نتیجه مغزش در وضعیت تحریک دائمی و دیوانگی است.»

یاکوب پیر گفت: «بله... بله.»

«و من، معقولانه فکر می‌کنم، بدون هیچ شکی می‌توانم بگویم، به خاطر معالجه‌ی کامل او، تمام آن‌چه که باید انجام بدهیم، یک عمل جراحی ساده است؛ یعنی درآوردن این دو عضو تحریک‌کننده. آن

موقع او دارای عقل سلیم می‌شود. آن موقع عقلش کاملاً سر جایش می‌آید و یک شهروند کاملاً قابل احترام خواهد شد.»

یاکوب پیر گفت: «خدا را شکر می‌گوییم که به ما چنین علمی عطا کرده است.» و راهی شد تا به نونیز این خبر خوشحال‌کننده و امیدوارکننده را بگوید.

اما وضع نونیز از دریافت این خبر به‌ظاهر خوب، خوشحال‌کننده نبود. بلکه به هم ریخت و به موجودی سرد و ناامید تبدیل شد. یاکوب پیر گفت: «از لحنی که شما به خودتان می‌گیرید، هر کس ممکن است فکر کند مراقب دختر من نیستید.»

اما این مدینا ساروتا بود که نونیز را ترغیب می‌کرد تا از جراحان نابینا روی گردانی کند.

نونیز گفت: «مسلماً تو نمی‌خواهی که من موهبت بینایی خود را از دست بدهم؟»

او سرش را بالا گرفت. «نه!»

«دنیای من چشمانم هستند.»

دخترک سرش را به زیر انداخت.

چیزهای زیبایی وجود دارند، چیزهای زیبای قشنگی، گل‌ها، خزه‌های بینابین سنگ‌ها، نرمی و زبری روی یک تکه خز، آسمان نامتناهی با ابرهای متحرک، غروب‌ها و ستارگان. حتی تو هم هستی، به خاطر دیدن تو هم که شده، داشتن بینایی خوب است. دیدن آن صورت متین و جذابیت، لب‌های مهربانت، دست‌های حلقه‌شده‌ی زیبا و عزیزت...

آنچه که تو صاحب آنی، همان چشمان من است؛ چشمانی که مرا برای تو نگه می‌دارد و در عوض آن چه که این احمق‌ها جست‌وجو و لمس می‌کنند، من به وسیله‌ی آن‌ها تو را می‌بینم و من باید آن‌ها را برای تو نگه دارم. من باید تو را لمس کنم، بشنوم، و با از دست دادن آن‌ها دیگر تو را نبینم. باید زیر آن بام صخره‌ای و سنگی و تاریک بیایم، آن بام مخوفی که در زیرش تصورات شما نهفته است....

نه؛ شما مرا وادار نخواهید کرد که چنین کاری بکنم.»

شک غیر قابل قبولی در او ایجاد شده بود. ایستاد، دیگر سؤالی نکرد.

دخترک گفت: «ای کاش، گاهی وقت‌ها...»

مکشی کرد.

او کمی با نگرانی گفت: «بله!»



«ای کاش گاهی وقت‌ها این‌طور حرف نمی‌زدی.»

«چه‌طور؟»

«می‌دانم آن زیباست. آن تصورات توست. آن را دوست دارم. اما حالا...»

احساس سردی کرد. با کمی ضعف گفت: «حالا؟»

دخترک کاملاً بی‌حرکت نشست.

«منظورت این است، فکر می‌کنی من باید بهتر شوم؟ شاید بهتر.»

او خیلی چیزها را داشت به‌سرعت درک می‌کرد. احساس خشم کرد. درحقیقت خشم در سرانجام تاریک سرنوشت، و همین‌طور احساس هم‌دردی برای درک کم آن دختر، هم‌دردی همراه با تأسف.

او گفت: «عزیزم» و توانست ببیند که دختر سعی داشت در سادگی کلام، چگونه چیزهایی که قویاً روحش را آزرده بود و نمی‌توانست بگوید را از خود دور کند.

بازوانش را به دور او حلقه کرد و او را بوسید و آن‌ها برای مدتی در سکوت نشستند.

با صدایی که کمی مردانه به نظر می‌رسید، عاقبت گفت: «آیا بنا بود موافقت کنم؟»

دخترک دست‌هایش را به دور او انداخت، درحالی که وحشیانه می‌گریست. با گریه گفت: «اگر موافقت می‌کردی، اگر فقط این کار را می‌کردی!»

برای یک هفته قبل از عمل می‌بایست او را از پستی و بردگی به سطح یک شهروند نابینا ارتقا دهند. نونیز خواب را فراموش کرده بود و همیشه در مواقع گرم روزهای آفتابی، درحالی که دیگران با خوشبختی چرت می‌زدند، یا درجایی می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و یا بی‌هدف به اطراف می‌رفت و سعی می‌کرد تا فکرش را از بلا تکلیفی رها کند. او جوابش را داده بود. حتی موافقت هم کرده بود. اما باز مطمئن نبود. و بالاخره زمان موعود فرا رسیده بود. خورشید با شکوه و جلال بر روی قله‌های طلایی نشسته بود و آخرین روز بینایی برای او در حال تمام شدن بود. قبل از این که از مدینا ساروتا جدا شود و برای خوابیدن برود، چند دقیقه‌ای را با او به سر برد.

او گفت: «فردا، دیگر نخواهم دید.»

او جواب داد: «عزیزم» و با تمام قدرت دستانش را فشرد و گفت: «آن‌ها به تو صدمه می‌زنند، اما خیلی کم، و تو از این درد خلاص می‌شوی، عزیزم. از آن خلاص می‌شوی. برای من... عزیزم، اگر قلب و زندگی یک زن می‌توانست جایگزین آن شود، من آن را به تو پرداخت می‌کردم. عزیزترینم، با صدای لرزانم می‌پرداختم.»

نونیز سرشار از تأسف برای خودش و او شد. او را در میان بازوانش گرفت و برای آخرین بار به صورت شیرینش نگاه کرد. با آه سردی به او گفت: «خدا حافظ» و دوباره نجوا کرد: «خدا حافظ.»

و در سکوت روی از او برگرداند. می‌توانست صدای پس و پیش رفتن آرام پاهای او را بشنود و چیزی در آهنگ صدای پاها وجود داشت که او را به گریه کردن شدید وادار نمود.

کاملاً تصمیم داشت که به جای خلوتی برود؛ جایی که علفزارهای زیبا با نرگس‌های سفید داشت و در آن جا بماند، تا زمان قربانی شدنش فرا برسد. اما همان‌طور که می‌رفت، چشمانش را بیش‌تر باز کرد و دید صبح شده است. صبح مانند یک فرشته‌ی در زره طلایی، خود را به پایین سراسیمه می‌کشاند...

برای او این‌طور به نظر می‌رسید که قبل از این شکوه و جلال، او و این جهان نابینا در دره، و عشق او، و همه‌ی گودال، گناهی بیش نبود.

بر خلاف تصمیمش برای بازگشت، او راهش را ادامه داد و دیگر برنگشت. ادامه داد تا از میان دیواره‌ی پیرامونی گذشت و به خارج از صخره‌ها رسید و چشمانش همیشه بر روی درخشش یخ و برف در زیر نور آفتاب خیره بود. او زیبایی بی‌انتهایشان را نظاره کرد و تصورش بر روی آن‌ها اوج گرفت به چیزهایی که حالا می‌بایست برای همیشه رهایشان کند.

او به فکر جهان بزرگ آزادی افتاد که از آن دور افتاده بود؛ دنیایی که متعلق به او بود و او دیدگاهی از آن سراسیمه‌ی‌های زیاد داشت، مسافت به مسافت، با بوگوتا، مکانی از زیبایی‌های مملو از هیجان، افتخاری در روز، شگفتی روشنی در شب، جایگاه کاخ‌ها و فواره‌ها و مجسمه‌ها و خانه‌های سفید، که به زیبایی در مسافت دور قرار داشت. در حالی که راهش را به سوی خیابان‌ها و جاده‌های شلوغ ادامه می‌داد و هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، به فکر افتاد که چگونه ممکن است یک نفر بتواند برای یک روز یا بیش‌تر از میان این گذرگاه‌ها به پایین بیاید. او به فکر سفر از طریق رودخانه افتاد. روزبه‌روز، از بوگوتای بزرگ تا دنیای وسیع‌تر آرام آن سوتر، از میان شهرها و روستاها، جنگل‌ها و دشت‌ها، رودخانه‌ی خروشان روزها بعد از روزها، تا جایی که سواحل رود تمام می‌شد و کشتی‌های بخار بزرگ چلپ‌چلپ‌کنان می‌گذشتند، و آن موقع می‌توانست به دریا برسد؛ دریای بی‌انتهای، با هزاران جزیره‌اش، هزاران جزیره، و کشتی‌هایش در میان مه در دوردست‌ها پشت سر هم به این سو و آن سوی آن جهان پهناور سفر می‌کردند و در آن‌جا، بدون محصور بودن در کوه‌ها، او آسمان را دید؛ آسمان را، نه مانند دایره‌ای روشن که ما در این‌جا می‌بینیم، بلکه کمان آبی رنگ غیر قابل اندازه‌گیری، ژرفنای بی‌انتهایی که در آن ستارگان دوار شناور بودند...

چشمانش پرده‌ی بلند کوه‌ها را با کنجکاو و وصف‌ناپذیری موشکافی می‌کرد.

مثلاً اگر کسی این‌گونه ادامه می‌داد، در بالای آن آبراه و در آن تنگه‌ی دودکش‌مانند، ممکن بود یک نفر بلندسینما از میان آن کاج‌های کوتاه بیرون بیاید که در آن تپه‌ی دریایی به اطراف بدود و هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شود تا این که از بالای تنگه بگذرد. و سپس؟ آن دامنه‌ی سنگلاخ را به تسخیر درآورد. از آن پس شاید یک صعود ممکن است پیدا شود تا او را به بالای آن پرتگاه که در زیر برف‌ها قرار داشت برساند و اگر آن دودکش نتواند، پس گذرگاه دورتر دیگری به طرف شرق ممکن است این منظور را بهتر برایش به انجام برساند. در آن موقع او در بالای آن‌جا، بر روی برف‌هایی که به درخشش کهرباست، و نیم راهی دیگر تا به بالای قله‌ی آن ویرانه‌های زیبا نیست، خواهد بود.

او نگاهی گذرا به دهکده انداخت، سپس برگشت و آن را محکم و استوار از نظر گذراند.

به فکر مدیناساروتا افتاد، او در دوردست خیلی کوچک و دورافتاده شده بود.

دوباره به طرف دیواره‌ی کوه برگشت؛ همان پایینی که روز برایش آمده بود.

سپس خیلی با احتیاط شروع به بالا رفتن کرد.

وقتی که غروب شد، او خیلی بالا نرفته بود. اما طوری در بالا قرار داشت که از دسترس نابینایان محفوظ مانده و دور شده بود. او خیلی بالاتر بود. اما هنوز می‌بایست بالاتر از آن می‌رفت.

لباس‌هایش پاره شده بود، اندام‌هایش خون‌آلود بودند، در خیلی از جاهایش خون‌مردگی وجود داشت، با این حال او دراز کشید، چنانکه گویی به آسایشی رسیده بود، آن‌گاه لبخندی در چهره‌اش نمایان شد.

در جایی که استراحت می‌کرد، به نظر می‌رسید که دره در یک گودالی تقریباً مایل در پایین قرار داشت و قبلاً آن با غبار و سایه تیره شده بود. اگرچه کوه‌های اوج‌گرفته‌ی اطراف آن، چیزی شبیه به نور و آتش بود. کوه‌های اوج‌گرفته‌ی اطرافش نور و آتش بود و اجزای کوچک صخره‌های نزدیک و در دسترس با زیبایی ماهرانه‌ای نمناک شده بود؛ مانند رگه‌های معدنی سبز مایل به خاکستری، تلالؤ نور برف‌های یخ‌زده در این‌جا و آن‌جا وجود داشت، گلسنگ‌های نارنجی خیلی کوچک زیبا درست نزدیک صورتش پدیدار شده بود. سایه‌های شگفت‌انگیز عمیقی در تنگه بود. آسمان آبی به ارغوانی عمیقی تبدیل می‌شد و ارغوانی به تاریکی درخشانده، و در بالای سر، وسعت بی‌کران آسمان. او پیش از این توجهی به آن‌ها نداشت. کاملاً بی‌حرکت در آن‌جا دراز کشید. لبخندی زد، چنان‌که گویی از این وضع که از دره‌ی نابینایان که روزی فکر می‌کرد پادشاه آن خواهد شد، گریخته بود.

درخشش غروب گذشت و شب فرا رسید و او هنوز به آرامی دراز کشیده بود و در زیر نور ستارگان، در حالی که احساس سردی می‌کرد، لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود.